

حالتش به سگ کتک خورده بی‌شبهت نبود و نشانی از القاب «جیمی سیاه» و بدتر از آن قارچ را داشت. لقب‌هایی که سایر برادران افسر به او داده بودند. منظورشان این بود که همیشه در تاریکی جهل غوطه می‌خورد و رؤسا بی‌آنکه در جریان قرارش دهند به مأموریت‌هایی می‌فرستندش که مثل این دفعه، آخر سر همه کوزه‌ها بر سرش بشکند و از سر تا پایش گله مالی شود.

خانم رابرتز در برابر جماعت خشمگینی که بیرون پاسگاه پلیس‌های استریت گرد آمده بودند شروع کرد «می‌خواهم بدانید که این‌ها دارند با زندگی ما قمار می‌کنند. دارند بر سر شانس زنده ماندن ما شرط می‌کنند. من از شما می‌خواهم خوب فکر کنید ببینید احترام به انسان برای اینها چه مفهومی دارد.» و حنیف جانسون، وکیل اوهورو سیمبا از بالای پیک آب وال‌کت رابرتز توضیح داد که به گفته پلیس پائین افتادن از قسمت زیرین تخت دو طبقه سلول موجب مرگ موکلش شده است در این دورانی که زندانهای کشور را چنین پر کرده‌اند، خالی ماندن بخش بالایی تخته‌خواب غیر عادی نیست؟ انگار خواسته‌اند مطمئن بشوند که کسی بجز دو افسر شاهد مرگ دکتر سیمبا نخواهد بود. از طرف دیگر دلیل فریاد زدن زندانی لزوماً وحشت از کابوس نبوده. هر چه باشد زندانی سیاهپوست بوده و اسیر دست مأمورین. حنیف هنگام نتیجه‌گیری که بازرس کینچ بعداً «تند و تیز و غیرحرفه‌ای» اش خواند، گفته‌های افسر رابط را با حرفهای جان کینزلی رید<sup>۱</sup> نژادپرست معروف مقایسه کرد. دید یک بار پس از شنیدن خبر مرگ مرد سیاهپوستی شعار داده بود «که یکی رفت. یک میلیون دیگر هم باید بروند.»

جمعیت به مهمه افتاده بود. روز داغ و ناخوش‌آیندی بود. والکوت، برادر سیمبا خطاب به مردم گفت «همینطور گرم بمانید. مبادا دلسرد بشوید. خشمتان را داغ نگهدارید. چون سیمبا پس از محکوم شدن در محاکمه‌ای که جرایم بر پا کرده بودند،

---

<sup>۱</sup> - Jahn Kinsley Read

آنها را «نشریات فوس و قزح» نامیده بود. سرخ مثل کهنه پاره، زرد مثل راه و بیراه، آبی مثل سینما و قهوه‌ای مانند گل و شل. بسیاری از سفید پوستان مرگ وی را ناشی از داوری عدل و داد الهی می‌دانستند: هیولای آدم‌کش به جزا رسیده بود. ولی آن دادگاه دیگری که ساکت و سیاه بود رأی‌ای بس مثبت‌تر برای او صادر کرده بود و این دو برآورد متفاوت پس از مرگ سیمبا تنشی در خیابانهای شهر برپا کرد که خفقان گرما را از یاد می‌برد. «نشریات فوس و قزح» پر از مقالاتی دربارهٔ حمایت سیمبا از قزاقی، خمینی و لویی فرخان<sup>۱</sup> بودند در حالیکه در خیابانهای بریک هال زنان و مردان جوان به آتش آرام خشم خود دامن می‌زدند، آتشی که برغم سایه‌وار بودن، نور حقیقت را از اذهان پنهان می‌کرد.

دو شب بعد، پشت آبجوسازی چرینگتون<sup>۲</sup> در محلهٔ برج هملت<sup>۳</sup> «شکم پاره کن» ضربهٔ بعدی را فرو آورد و باز شب بعد پیرزنی در نزدیکی زمین‌بازی پارک ویکتوریا در هکنی<sup>۴</sup> به قتل رسید. قاتل بار دیگر «امضاء» هول‌انگیز خود یعنی چیدن اعضاء و جوارح مقتول دور جسد. به طرزى که هرگز در جراند فاش نشد. را به این دو قتل افزوده بود. آنوقت بازرس کینچ با ظاهری خسته در تلویزیون ظاهر شد و این نظریه شگفت‌انگیز را عرضه کرد که «یک قاتل مقلد به شیوهٔ مخصوص "شکم پاره کن" پی برده - هرچند این راز درکمال دقت مخفی مانده بود. و به دنباله‌روی از سیمبا پرداخته است. بعد کمیسر پلیس بر آن شد که برای پیش‌گیری از جنایت بعدی نیروی پلیس حاضر در خیابانهای بریک هال را چهار برابر کند و تعداد افراد رزرو را چنان افزود که مقامات بناچار بازی فوتبال آخر هفتهٔ پایتخت را حذف کردند. در واقع حوصلهٔ همه سر آمده بود. حنیف جانسون اطلاعاتی به این مضمون منتشر کرد که

---

<sup>۱</sup> - Louis Farrakhan  
<sup>۲</sup> - Charrington  
<sup>۳</sup> - Tower Hamlets  
<sup>۴</sup> - Hachney

افزایش نیروی پلیس عملی تحریک‌آمیز و آتش‌افروز است و در کافه شاندار و پاگال خانه گروه‌هایی از جوانان سیاه‌پوست و آسیایی گرد می‌آمدند که برای رویارویی با اتومبیل‌های گشتی آماده بودند. در کلوب موم داغ، عروسکی که برای «آب کردن» برگزیدند به هیکل عرق ریز افسر رابط شبیه بود. حرارت از درون و بیرون همچنان بالا می‌رفت. وقایع خشونت‌بار فزونی می‌گرفت: به خانواده‌های سیاه‌پوست ساکن آپارتمانهای شهرداری حمله می‌شد. بچه‌های سیاه‌پوست در راه مدرسه آزار می‌دیدند و در قهوه‌خانه‌ها دعوا براف می‌افتاد. در پاگال خانه جوانی با صورت موشی و سه ریفش روی غذای مشتریها تف انداختند و پس از درگیری با گارسونها سه گارسون بنگالی به اتهام ضرب و جرح بازداشت شدند در حالیکه چهار تف‌انداز آزاد پرسه می‌زدند. حکایت‌هایی از رفتار خشونت‌آمیز پلیس با جوانان سیاه که بی‌سر و صدا داخل اتومبیل‌ها و کامیون‌هایی، با ظاهر معمولی متعلق به گروه‌های مخصوص می‌انداختند. و بعداً باز هم بدون سرو صدا آنها را با سرپای کبود بیرون پرتاب می‌کردند، در میان اقلیت‌ها بر سر زبانها افتاده بود. گردهمایی از جوانان سیک، بنگالی یا اهل کارائیب که در فنون دفاعی مهارت داشتند- و مخالفین سیاسی آنها گروه‌های نگهبانی ندیدند- شروع به گشت‌زدن در محل کردند. به کافه‌های معروف سر می‌زدند و می‌گفتند مایل نیستند وقتی خوابیده‌اند بلایی بر سرشان بیاید. حنیف جانسون به معشوقه‌اش می‌شال صفیان که حالا نزد او زندگی می‌کرد گفت «اشکال کار فقط این نیست که قاتل آزاد است و هر جا بخواهد برود، بلکه در دلش دارد به مرگ سیمیا می‌خندد و پلیس طاقت این یکی را ندارد.»

جبرئیل فرشته، شبی که نابهنگام بارانی بود در حال نواختن شیپور طلایی‌اش به این خیابانهای جوشان پا نهاد.

\* \* \*

ساعت هشت همان شب که شنبه شب باشد، پملا، چمچا همراه جامپی جاش- که نگذاشته بود او تنها برود- نزدیک ماشین عکاسی گوشه ایستگاه پوستون در نقطه‌ای پر جمعیت ایستاده بود و احساس می‌کرد به یک آدم توطئه‌گر تبدیل شده است. ساعت هشت و ربع بود که جوانی دراز و لاغر اندام بلند قدتر از آن که پملا بیاد می‌آورد به آنها نزدیک شد. هر دو بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند دنبالش براه افتادند و درون پیک آب آبی رنگ قراضه‌اش چیدند. جوان بسوی آپارتمان کوچکی در طبقه بالای کافه‌ای در خیابان ریلتون قرار داشت می‌راند. همین‌که به مقصد رسیدند و الکووت رابرتز- که همان جوان باشد- آن دو را به مادرش آنتوانت معرفی کرد. سه مرد دیگر هم آنجا بودند که بنظر پملا اهل هایتی آمدند، اما به دلایل کلیشه‌ای متداول در این گونه موارد معرفی نشدند. آنتوانت رابرتز دستور داد «از این شراب زنجیلی بنوشید. برای بچه‌تان هم خوب است.»

بعد از اینکه والکووت از خدمات آنها سخت تعریف و تمجید کرد، خانم رابرتز که انگار درون نیمکت بزرگ نخنما شده بود (به پاهای رنگ پریده‌اش که از باریکی مثل چوب کبریت بودند و از زیر دامن سیاهش دیده می‌شدند جوراب کوتاه صورتی و کفش بندی پوشانده بود، پاهایی که از نیمکت به زمین نمی‌رسیدند) کار را شروع کرد. گفت «این آقایان همکاران پسرم بودند. ظاهراً ممکن است بخاطر موضوعی که پی‌گیری می‌کرد- کشته باشندش، بمن گفته‌اند همان موضوع توجه شما را هم جلب کرده. حالا وقت آن رسیده که با جدیت از طریق کانالهایی که شما نمایندگی می‌کنید با یکدیگر همکاری کنیم.» یکی از سه نفر اهالی هایتی کیف پلاستیکی قرمز رنگی را به او داد. خانم رابرتز با خونسردی ادامه داد «در این کیف شواهد کافی برای محکومیت پلیس وجود دارد.»

والکووت برخاست و با صدایی محکم گفت «حالا باید شما را برسانم.» پملا و جامپی از او تبعیت کردند... خانم رابرتز سری تکان داد و بند انگشترهایش را به صدا در آورد.

پملا خداحافظی کرد و مجدداً تسلیم گفت اما خانم رابرتز پرید وسط حرفش که  
«خودت را خسته نکن دختر جان. فقط قول بده نگذاری این قاتل‌ها قسیر در بروند.»

\* \* \*

ساعت ده بود که والکوت رابرتز آنها را به ناتینگ هیل رساند. جامپی بدجوری سرفه می‌کرد و از سردردی می‌نالید که بعد از درگیری‌اش در شهرتن مدام آزارش می‌داد، با این حال همینکه پملا به نگرانی از اینکه تنها کپی مدارک انفجارآمیز داخل کیف پلاستیکی را در دست دارد اعتراف کرد، با اصرار تا دفتر روابط عمومی بریک هال همراهش رفت. او می‌خواست از مدارک فتوکپی بگیرد و میان چند تن از دوستان و همکاران قابل اعتمادش پخش کند. بهمین خاطر بود که ساعت ده و ربع آنشب هر دو در اتومبیل ام‌چی مورد علاقه پملا نشسته بودند و در میان طوفانی که اوج می‌گرفت بسوی مشرق که آنطرف شهر باشد می‌رانند.

پانزده دقیقه قبل از آن یک گروه گشتی مرکب از هفت جوان هیکل‌دار سیک درون یک واکهال‌کاوالیه چسبیده از روی پل مالایان کرسنت در جنوب بریک‌هال می‌گذشتند که صدای فریادی از زیر پل توجهشان را جلب کرد. با عجله خود را به محل فریاد رساندند و مرد رنگ پریده‌ای را دیدند که چاقو بدست از کنار جسد پیرزنی که کلاه گیس سفید مایل به آبی‌اش مثل ماهی در کانال شناور بود می‌گریخت. گیر انداختن قاتل که موهای بورش تا روی چشمان میشی‌اش پائین افتاده بود برای سیک‌های جوان کار چندان مشکلی نبود.

ساعت به یازده نرسیده خبر دستگیری قاتل خطرناک همراه با شایعات گوناگون به گوشه و کنار محله رسیده بود. می‌گفتند پلیس نمی‌خواهد آن دیوانه زنجیری را متهم

کند. گشت سیک‌ها را برای بازجویی نگه داشته‌اند و می‌خواهند هر طور هست روی جریان سرپوش بگذارند. مردم در کنار خیابانها جمع می‌شدند و پس از تعطیلی میخانه‌ها در نقاط مختلف درگیری و زد و خوردهایی روی داد و سرانجام خسارت‌هایی وارد آمد. پنجره سه اتومبیل را شکستند، یک مغازه ویدئو فروشی را غارت کردند و چندین پاره آجر هم پرتاب کردند. در این مرحله یعنی ساعت یازده و نیم آن شبه شب هنگامیکه جمعیت سرحال و هیجان‌زده کلپ‌ها و سالن‌های رقص را ترک می‌گفت سرپرست پلیس بخش بعد از مذاکره با مقامات بالاتر مرکز بریک هال را منطقه شورش اعلام کرد و نیروی پلیس را لجام گسیخته بجان شورشیان انداخت. در همان حال، صلبدین چمچا که شام را با الی کن در آپارتمان رو به بریک هال فیلدز صرف کرده با ظاهری خیرخواهانه به درددلهایش گوش فرا داده و با دورویی تمام به دلداری‌اش پرداخته بود، بعد از خروج از آپارتمان در خیابان گروهی از مردان کلاه‌خود بر سر را دیده بود که با سپرهای پلاستیکی بحالت آماده باش قدم دو بطور منظم بسویش هجوم می‌آوردند و از بالا سر شاهد رسیدن هلیکوپترهای غول‌آسایی بود که نورشان چون بارانی سنگین می‌بارید. با دیدن زره‌پوش از غریزه طبیعی و اولیة‌اش اطاعت کرد و ناخواسته از جهت نادرست آغاز به دویدن کرد. صلبدین با سرعت تمام بسوی کافه شاندار می‌دوید.

\* \* \*

دوربین‌های تلویزیون بموقع برای فیلم‌برداری از یورش به کلپ موم داغ سر می‌رسند. صحنه‌ای که از پشت دوربین دیده می‌شود اینست- فراموش نشود که عدسی دوربین از چشم انسان محدودتر است و تنها آنچه را در نور واقع است می‌گیرد- هلیکوپتری

بالای کلوپ پرواز می‌کند و چنان نور زرد خود را بر آن می‌اندازد که پنداری فواره ادرار است. دوربین معنی این تصویر را خوب می‌داند: ماشین حکومت بر دشمنان می‌تازد. اینک دوربین در آسمان است. یکی از مسئولین خبری در جایی بودجه عکاسی هوایی را تصویب کرده و تیم‌خبر از یکی از هلیکوپترها چنان از بالا به پائین فیلم برمی‌دارد که انگار تیراندازی می‌کند. کسی زحمت راندن این هلیکوپتر را بخود راه نمی‌دهد. صدای بادبزن هلیکوپترها چنان کرکننده است که داد و قال جهت را در خود محو می‌کند. در این مورد هم دستگاههای ضبط ویدئویی از گوش انسان حساسیت کمتری دارند - کات<sup>۱</sup> - مردی که نور سلاح چهره‌اش را روشن کرده شتابان در میکرفن سخن می‌گوید و پشت سرش سایه‌ها در هم می‌لولند. اما میان گزارشگر و سرزمین سایه‌ها دیوار است: دیواری از مردانی با کلاهخودها و سپرهای مخصوص ضدشورشی. گزارشگر سنگین و جدی سخن می‌گوید: بمب‌های دست‌ساز، تیرهای پلاستیکی - زخمی شدن پلیس. غارت و البته تنها رویدادها را باز می‌گوید. اما دوربین ناگفته‌ها را می‌بیند. دوربین دستگاهی است که می‌توان به سادگی آنرا در هم شکست یا ربود و این شکنندگی آنرا به شئی ویژه مبدل کرده است. دوربین به قانون، نظم آن و خط ظریف آبی رنگ نیاز دارد. چون به حفاظت خود از خطر سخت پایبند است پشت دیوار سپرگونه می‌ماند و سرزمینی سایه‌ها را از دور و البته از بالا نظاره می‌کند: مفهومیست که دوربین جانبداری می‌کند.

- کات - شعاع اسلحه‌وار چهره جدیدی را روشن می‌کند. چهره‌ای با گونه‌های پژمرده و رنگ و روی سرخ. نام چهره با زیرنویس روی یونیفورمش ظاهر می‌شود بازرس استفن کینچ. دوربین آنچه را که هست می‌بیند: مردی نیک در حال انجام وظیفه‌ای ناممکن. مردی که درعین حال می‌تواند پدر باشد و از نوشیدن آبجو لذت ببرد. بازرس می‌گوید: تحمل ناپذیر است - منطقه ممنوع - بهتر حفاظت می‌کند. برای پلیس

<sup>۱</sup> - Cut این واژه را چون مربوط به سینماست بهمین شکل حفظ کرده‌ایم.

لازم است. نگاه کند، سپرهای پلاستیکی ضد شورش آتش گرفته‌اند. آنوقت به جنایت از پیش طرح شده. خرابکاران سیاسی، کارخانه‌های تولید بمب و مواد مخدر اشاره می‌کند. ما متوجه هستیم که بعضی از این جوانان ممکن است احساس کنند مواردی برای نارضایتی و اعتراض وجود دارد. اما ما هم نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم به شلاق جامعه تبدیل بشویم. بعد در حالیکه از دیدن آنهمه نور و عدسی‌های ساکت و صبور جرأت یافته بود ادامه داد. این بچه‌ها قدر شانس و اقبالشان را نمی‌دانند، بدن نیست با اقوامشان در افریقا، آسیا و جزائر کارائیب مشورت کنند. آنوقت می‌فهمند که شکلات واقعی را مردم آنجاها دارند. می‌فهمند که اعتراض مردم آن کشورها ارزشمند و محترم است. اوضاع در اینجا بطور نسبی که بسنجید آنقدرها هم بد نیست. در اینجا از آدم‌کشی، شکنجه و کودتای نظامی خبری نیست. پس بهتر است قبل از اینکه خیلی دیر بشود قدر آنچه دارند را بدانند. و می‌گویند کشور ما همیشه آرامش و امنیت داشته. مردم زحمتکش جزیره ما- پشت سرش دورین چند برانکار، آمبولانس و آدماهای دردمند را ببینند- و نیز اشکال انسان‌هایی که از امعاء و احشاء کلوب موم داغ بیرون کشیده می‌شوند. دورینی مجسمه‌های قدرتمندان را باز می‌شناسد. بازرس کینچ توضیح می‌دهد. در این کلوب مجسمه‌ها را درون کوره‌ای می‌پزند و اسمش را گذاشته‌اند تفریح، بنظر من که این کار اصلاً تفریحی ندارد. دورین مجسمه‌های مومی را با بی‌میلی نظاره می‌کند. حالتشان مثل جادوگرها نیست؟ یا مثل آدمخوارها، انگار بوی گند می‌دهند. نکند در اینجا به جادوی سیاه مشغول بوده‌اند؟ دورین پنجره‌های شکسته را می‌بیند. چیزی را می‌بیند که در فاصله‌ای نه چندان دور می‌سوزد: یک اتومبیل است و یک مغازه. دورین قادر به درک یا نمایاندن نتیجه هیچیک از اینها نیست. مردم دارند خیابانهای خودشان را می‌سوزانند.

-کات- اینجا یک فروشگاه ویدئو است. چراغها همه روشنند و چندین دستگاه تلویزیون در ویتترین باقی مانده است. دورین، این خودپرست هذیانزده تلویزیون



تماشا می‌کند و بعد یک لحظه پس می‌رود و چندین تلویزیون در کادر دیده می‌شوند. - کات- اینجا کله یک آدم جدی است که نور آنرا شستشو می‌دهد. کلمه درباره آدم‌های بی‌قانون صحبت می‌کند. آدم‌های بی‌قانونی که در گذشته زندگی می‌کردند. آنها از ضعف دفاع می‌کردند. اما آدم‌کش‌های امروزی که دست به کشتارهای جمعی می‌زنند این بعد قهرمانی را از دست داده‌اند. آنان بیماراند، روانشان آسیب دیده و شخصیتشان از هویت خالی شده. وجه تمایز این جنایات دقت بیمارگونه در حفظ روشی معین است. روشی که از فرط دقت به انجام فرائض مذهبی می‌ماند- شاید این قاتل‌های تهی مغز برای جلب توجه جنایت می‌کنند. از این رو که از گمنامی بیرون بیایند و چند صباحی به ستاره مبدل شوند- یا این که دلیلش آرزوی مرگ است که تجلی آنرا در دیگری می‌جویند: کشتن معشوقه یعنی از میان بردن خود.. کسی می‌پرسد- قاتل مادر بزرگ‌ها کیست؟ نکند همان جک شکم پاره‌کن باشد. کله اصرار می‌ورزد که شرور در واقع چیزی جز برگردان قهرمان نیست که به تباهی گرائیده. کسی از میان جمعیت او را به چالش می‌خواند- منظورتان همین شورشی‌ها نیست؟ کله خود را تکان می‌دهد و از ماده‌گرایی افراطی جوانان امروزی تأسف می‌خورد. او درباره غارت مغازه‌های ویدئوفروشی سخن نمی‌گفته.. اما تکلیف قهرمانان قدیمی مانند بوچ کاسیدی، برادران جیمز و کاپیتن مون لایت<sup>۱</sup> چه می‌شود. مگر همه‌شان دزدی نمی‌کردند؟ مگر بانک نمی‌زدند؟

- کات- دورین بعداً همان شب به پشت ویتترین ویدئو فروشی باز می‌گردد از دستگاه‌های تلویزیون هیچ نمانده. دورین از آسمان مراقب در ورودی کلوب موم داغ است. پلیس که اینک کارش را با مجسمه‌های مومی به پایان رسانده، آدمها را از آنجا بیرون می‌کشد. دورین بر روی دستگیرشدگان مکث می‌کند: یک مرد بلند قد آلیینو،

---

<sup>۱</sup> - Butch Cassidy, Jams- Brüder- Captin Monlight -

مردی که کت وشلوار دوخت ارمنی<sup>۱</sup> پوشیده و درست شبیه رابرت دِ نیروای است که به تباهی گرائیده باشد، یک دختر جوان چهارده پانزده ساله- یک جوان بد خلق حدوداً بیست ساله. نامشان جایی دیده نمی‌شود. دورین این چهره‌ها را نمی‌شناسد. با اینحال واقعیت‌ها کم کم رو می‌شود. جرم سوسانکورام، معروف به پینک والا به گرداننده کلوب و مالک آن جان مسلمه اجرای عملیات وسیع خرید و فروش مواد مخدر است- کرک<sup>۲</sup>، حشیش، کوکائین، شکر قهوه‌ای. مردی که این مواد را در اختیار دارد کارمند فروشگاه آلات موسیقی، مسلمه، یعنی بادخوش در همین نزدیکی است. این مرد دستگیر شده مالک استیشنی‌ست که از آن مقدار نامعینی مواد مخدر قوی و فیلم‌های ویدئویی داغ بدست آمده. نام دختر جوان آیتا صفیان است. هنوز به سن قانونی نرسیده. می‌گویند مشروب الکلی فراوان می‌نوشد و کنایه می‌زنند که با دست کم یکی از مردان دستگیر شده رابطه جنسی داشته همچنین گزارش می‌شود که دختر سابقه بدکاری و معاشرت با جنایتکاران بنام را هم داشته. پس دختری معلوم‌الحال است. یک روزنامه‌نگار روشن‌بین این شایعات خوش‌خوراک را چندین ساعت بعد از حادثه به ملت تعارف می‌کند. اما خبر پیش از آن همه جا پیچیده. پینک و آلا و کلوب موم داغ: آنها کلوب را داغان کرده‌اند- با خاک یکسانش کرده‌اند- و این بمثابه اعلام جنگ است.

والته این نیز مانند خیلی از وقایع دیگر در مکانهایی رخ می‌دهد که دورین قادر به دیدن آن نیست

\* \* \*

---

<sup>۱</sup> - جورجیو ارمنی- از خیاط‌خانه‌های معروف

<sup>۲</sup> - Crack نوعی مواد مخدر ارزان قیمت است.

جبرئیل:

راه رفتنش طور است که پنداری در عالم رویا بسر می‌برد. زیرا بعد از چند روز پرسه زدن در شهر بی‌آنکه لب به غذا زده یا دیده بر هم نهاده باشد، در حالیکه ترومپت موسوم به عزرائیل درون جیب پالتوی گشادش در دامان است، دیگر تفاوت میان خواب و بیداری را تشخیص نمی‌دهد. حالا می‌فهمد دانای کل بودن و در همه جا حضور داشتن یعنی چه، زیرا در عین حال در چند روایت بسر می‌برد، اینجا جبرئیلی است که از خیانت الی لویا کن رنج می‌برد، آنجا جبرئیلی دیگر که کنار تخت پیغمبر رو به مرگ ایستاده و باز جبرئیل دیگری که پنهانی سفر زائران را بسوی دریا می‌نگرد و در انتظار لحظه‌ایست تا از خفا بیرون آید و با جبرئیلی که هر روز بیش از روز دیگر نیروی اراده حریف را احساس می‌کند، حریف که او را هر چه بیشتر بسوی خود می‌کشاند و در جهت کشمش واپسین سوق می‌دهد. حریف که حيله‌گر و نازک‌اندیش است و چهره دوستش صلبدین را بخود گرفته. صلبدین دوست راستینش را. حریف می‌خواهد جبرئیل را از نگرانی بیرون آورد تا دیگر به حفظ خود نیاندیشد. و بار دیگر جبرئیلی که در خیابانهای لندن پرسه می‌زند و می‌کوشد تا اراده خداوند را دریابد.

آیا قرار است وسیله ابراز خشم خداوند باشد یا عشق او؟  
آیا جبرئیل فرشته انتقام است یا بخشایش؟ و ترومپت سرنوشت‌ساز، آیا در جیب او باقی می‌ماند یا اینکه می‌بایست آنرا بیرون آورد و بنوازد؟  
من به او راه را نمی‌نمایانم. می‌خواهم بدانم کدام را انتخاب می‌کند. و نتیجه مسابقه کشتی‌اش چه خواهد بود: شخصیت هم‌اورد سرنوشت. زورآزمایی آزاد است دوبار به خاک افتادن، دوبار تسلیم یا یک بار زمین زدن نتیجه آنرا روشن می‌کند. و جبرئیل در حال کشتی گرفتن با روایت‌های سیارش به راه خود ادامه می‌دهد.

\* \* \*

گهگاه سخت هوایش را می‌کند: اله لویا. تنها بردن نامش کافیست تا به اوج برساندش اما بلافاصله آیه‌های شیطانی را بیاد می‌آورد و انکار خود را از او منصرف می‌کند. شیپوری که در جیب دارد نواختن می‌طلبد اما جبرئیل خودداری می‌کند. هنوز وقتش نرسیده. چاره‌ی می‌جوید. چه باید کرد؟- و همچنان در کوچه‌های شهر پرسه می‌زند. چشمش از یکی از پنجره‌های شبانه به خیمه‌ی یک تلویزیون می‌افتد. چهره‌ی آنی دیده می‌شود «میزبان» برنامه که ایرلندی مشهور است. با گوینده‌ی معروف دیگر می‌تواند صحبت می‌کند. بدترین چیزی که می‌توانید مجسم کنید چیست؟- آه، فکر می‌کنم، نه مطمئنم، آه بله. تنها ماندن در شب کریسمس بدترین چیز است. نخبیز می‌شوی با خودت چنان که هستی روبرو شوی. مگر نه؟ در آینه‌ای زمخت و سخت گیر می‌نگری و از خود می‌پرسی آیا زندگی همین است؟ جبرئیل که از تاریخ آن روز بی‌خبر است همچنان پیش می‌رود. در آینه حریف با همان شتاب به او نزدیک می‌شود. بازوهایش را از هم باز کرده، فرا می‌خواندش. شهر برایش پیامهایی می‌فرستد. می‌گوید اینجا همانجایی است که پادشاه هلند سه قرن پیش تصمیم گرفت در آن اطراق کند. آن روزها اینجا دهی خارج از شهر بود در یکی از دشتهای سرسبز انگلستان. اما وقتی شاه مانند تصمیم به ماندن گرفت و ساختمانی از آجر سرخ به سبک هلندی سر به آسمان بردند تا دریایان را در خود جای دهند. آن بناها که همچنان برجای ایستاده‌اند زمزمه می‌کنند همه‌ی مهاجران به دور از قدرت نیستند. آنان با نیازها و روابط خود سر رسیدند، سرزمین تو را از آن بگونه‌ای تازه مجسم کردند. اما شهر هشدار می‌دهد. منطقی در همه حال حکم فرما نیست. ویلیام سوم هنگامیکه در پارک لندن مکانی که به تمدن رسیده بود. مسئول سواری بود از اسب به زیر افتاد و هنگام تصادم با زمین گردن زده‌اش شکست.

حنسی روزها خود را میان جسدهایی می‌یابد که قدم می‌زنند. جماعت بزرگی از مردگان که نمی‌خواهند باور کنند دیگر نیستند، اجساد شورشی که هنوز مانند زندگان

رفتار می‌کنند، خرید می‌روند، اتویوس سوار می‌شوند، لاس می‌زنند، به خانه باز می‌گردند تا عشق بورزند، سیگار می‌کشند. خطاب به آنان فریاد می‌زند شماها مرده‌اید، ای از گور در رفته‌ها، به قبر باز گردید. و آنها بی‌اعتنا رد می‌شوند یا می‌خندند یا ظاهری شرمسار می‌گیرند و یا با مشت تهدیدش می‌کنند. آنوقت ساکت می‌شود و شتابان براه خود ادامه می‌دهد. شهر شکل مشخص خود را از دست می‌دهد. توضیح جهان از این پس ناممکن است.

صحنه‌های هجرت پیغمبر و هیکل حریف در هم می‌آمیزند و درون مه رنگ می‌بازند و باز از درون مه بیرون می‌آیند. درست مانند آلی، ال- لات. که همان پرنده متعالی‌ست. پرنده‌ای که آرزویش را داریم. اینک بخاطر می‌آورد: مدت‌ها پیش از اشعار جامپی صحبت کرده بود. گفته بود می‌خواهد آنها را جمع‌آوری و چاپ کند- هنرمندی که شصت خود را می‌مکد و نظرات جهنمی دارد- به الی گفته است این مثل قرارداد دکتر فاست<sup>۱</sup> با شیطان است. دکتر فاست ابدیت را فدای ده دوازده سال قدرت کرد. نویسنده نیز حاضر است زندگی‌اش را فدا کند و در مقابل (آنهم در صورتیکه بخت یاری کند) نه ابدیت، بلکه لااقل تا نسل آینده جاودان بماند. جامپی گفته بود در هر حال برد با شیطان است. اما شاعر چه می‌نویسد؟ شعر. آنچه در ذهن جبرئیل سرو صدا راه انداخته است باز هم شعر. قلبش از چه شکست؟ باز هم شعر، شعر.

ترومپت عزرائیل از جیب بزرگ پالتو فریاد می‌زند: مرا در بیاور. زود باش. بگذار همه‌شان به درک واصل بشوند. تو فقط لب‌هایت را باد کن و سوتی توت توت بنواز. بیا دیگر وقت شادی‌به.

---

<sup>۱</sup> - Faust اشاره به فهرمان مشهور گوته.

هوا گرم است. داغ، بخار آلود، تحمل ناپذیر. این خود لندن نیست: نه این شهر کثیف. ایراستریب شماره ۱، ماهاگونی، آلفاویل<sup>۱</sup>. زبانهای مختلف در ذهن آشفته‌اش در هم شوند. بابل. در زبان آشوری بابیلو بوده: باب خدا. با بی لندن اینجا کجاست؟

بله- شبی بی هدف پشت معابد انقلاب صنعتی پرسه می‌زند: ایستگاه قطار شمال لندن کینگزکراس، برج سنت پانکراس- و جبرئیل فرشته در عین حال با خود کشتی می‌گیرد.

راه خدا: اما عجب جنس‌های خوش بروروی کنار درها زیر نور لامپ‌های تنگستن ایستاده‌اند و چه لذت‌هایی عرضه می‌کنند! با کیف چرخاندنشان آدم را جذب می‌کنند. این‌هایی که دامن نقره‌ای و جوراب توری پوشیده‌اند نه تنها جنس‌های جوانی هستند (بطور متوسط سیزده و پانزده سال بیشتر ندارند)، بلکه بهایشان هم ارزان است. قصه زندگیشان کوتاه و شیه به هم است. همگی بچه‌ای دارند که جای دیگری نگهداری می‌شود. همه را والدین مذهبی و سخت‌گیر از خانه بیرون رانده‌اند و هیچ کدامشان سفید پوست نیستند. پانداها چاقوکش نود درصد درآمدشان را به جیب می‌زنند. هر چه باشد جنس جنس است، به ویژه که بنجل هم باشد.

- به جبرئیل فرشته که به راه خدا می‌رود از درون سایه و زیر نور درود می‌فرستند. ابتدا گامهایش شتاب می‌گیرند. این وفور اجناس ماده چه ربطی به من دارد؟ اما بعد یواش می‌کند، می‌ایستد، چیز دیگری از میان سایه‌ها و زیر نور لامپ‌ها صدایش می‌زند، نیاز نیاز یا استدعای بی‌کلامی را که پشت صداهای ضعیف این فاحشه‌های ده پوندی پنهان است می‌شنود. باز می‌رود، آهسته مکث می‌کند. تمنای آنهاست که نگاهش می‌دارد. تمنای چه؟ حالا مثل ماهی‌هایی که به قلاب‌های نامرعی گیر کرده باشند بسویش می‌آیند. در حالیکه به او نزدیک می‌شوند نوع راه رفتنشان تغییر می‌کند: قر از باسن‌ها می‌گریزد و چهره‌ها به رخم سنگینی آرایش سن حقیقی‌شان را می‌نمایاند.

<sup>۱</sup> - Airstrip One, Mahagonny, Alphaville

تا به جبرئیل می‌رسند زانو می‌زنند. می‌پرسد فکر می‌کنید من که هستم؟ و می‌خواهد ادامه بدهد من نام شما را می‌دانم با شما در زمان و مکانی دیگر ملاقات کرده‌ام، پشت یک پرده آنوقت هم مثل حالا دوازده تا بودید. عایشه، حفسه، رامله، سوده، زینب، زینب، میمنت، صفیه، حوریه، ام سلمه مخزومی، راهانه یهودی و ماریه، زیبا کپتی. آنها ساکت زانو زده‌اند. آرزویشان بی‌آنکه کلامی بر زبان آورند بر وی آشکار می‌شود. مگر یک فرشته جز عروسک چیز دیگری هم هست؟ عروسک خیمه‌شب‌بازی. مؤمنین اراده‌شان را به ما تحمیل می‌کنند. ما نیروهای طبیعتیم و آنان سروران مایند. دست و پایش سنگین است. گرما. در گوشش وزوزی مانند صدای زنبورها در بعدازظهر تابستان می‌پیچد. راحت شد. از حال رفت.

اما از حال نمی‌رود.

در میان این کودکان که زانو زده‌اند به انتظار پانداها می‌ایستد. و سرانجام وقتی سر می‌رسند، تنها شیپورش، عزرائیل نابود کننده را به لب می‌برد و می‌نوازد.

\* \* \*

پس از اینکه جوی آتش از دهان ترومپت طلایی بیرون زده مردانی را که نزدیک می‌شوند ابتدا در پله‌ای از شعله‌ها می‌پیچد و سپس چنان خاکستر می‌کند که حتی از کفش‌هایشان چیزی باقی نمی‌ماند. جبرئیل به واقعیت امر پی می‌برد. بار دیگر براه می‌افتد و امتنان روسپیان را پشت سر می‌گذارد. این بار بسوی محله بریک هال می‌رود. عزرائیل را در جیب گشادش نهاده است. حالا دیگر همه چیز برایش روشن است.

او جبرئیل ملک مقرب است. ملائکه‌ای که برگزیدگان را به سخن می‌آورد و سر الهام را به کف دارد. فرشته‌ای که در سینه زنان مردان جستجو می‌کند، نهانی‌ترین خواست‌هایشان را در می‌یابد و آنرا به واقعیت تبدیل می‌کند. او ارضاء کننده عطش‌ها و تمناها و برآورنده آرزوهاست. جبرئیل جن درون شیشه است و سرورش عنقااست. هوای نیمه شب کدام آرزو را در خود دارد؟ آنرا استنشاق می‌کند. سر تکان می‌دهد. خُب چنین باشد. بگذار آتش بیارد. این شهریست که پالایش خود را در شعله‌ها می‌جوید و فقط وقتی تا انتها خاکستر می‌شود به پاکی می‌رسد. آتش، باران آتش. جبرئیل فرشته خطاب به شب سرکش ادعا می‌کند «این آتش داوری خداوند است که به خشم آمده. بگذار آنان به خواست دل خود برسند و توسط آن بلعیده شوند.»

ساختمانهای بلند کم هزینه احاطه‌اش می‌کند. روی دیوارها نوشته‌اند «سیاه گه سفید را می‌خورد.» شعاریست تکراری. ساختمانها نام دارند: سانده‌وانا، رُکزِدیفْت<sup>۱</sup>. اما همه چیز در حال تغییر است و نام یکی از ساختمانها را به ماندلا برگردانده‌اند. برج‌های ساختمانی بر پایه‌ها استوار ایستاده‌اند. اما در خلاء بی‌شکل زیر پایه‌ها و پائین برج‌ها باد همواره زوزه می‌کشد و آشغال و اشیاء بی مصرف تلتبار می‌شود: اجاق‌های قراضه، چرخ‌های شل و پنجر دوچرخه، تخته‌های شکسته در، پای عروسک، باقی مانده سبزیجاتی که گریه‌ها و سگ‌های گرسنه از کیسه‌های پلاستیکی آشغال بیرون کشیده‌اند، پاکت‌های خالی نیمه گرم قوطی‌های کنسرو، آرزوهای پایمال شده جویندگان کار، آمال رها شده، خیالات و توقعات برآورده نشده، خشم توسعه یافته، تلخی فزاینده، وحشت استفراغ شده و یک وان حمام که در حال زنگ زدن است. در حالیکه گروه ساکنان به سرعت در جهات مختلف در حال حرکتند. جبرئیل صاف ایستاده است. بعضی‌ها (نه همه) سلاح بدست دارند: چماق، بطری،

<sup>۱</sup>-Isandhlwana, Rorke s Dift-



چاقو. همه جا جوانان سفید پوست در کنار سیاهانند. او آرام ترومپت را به لب می‌برد و می‌نوازد.

غنچه‌های کوچک آتش روی آسفالت جوانه می‌زند و بسوی تل اشیاء و آشغال‌های دور انداخته و آرزوهای بر باد رفته دامن می‌کشد. تل کوچک حسادت در سیاهی شب می‌سوزد و شعله‌ی سبز رنگ از خود بیرون می‌دهد. شعله‌های آتش به همه رنگ‌های قوس و قزح در می‌آیند. از سوخت اضافی بی‌نیازند. او گل‌های کوچک آتش را از شیپور به بیرون می‌دمد و آنها بی‌هیچ مواد سوختنی یا دلیلی روی آسفالت می‌رقصند. اینجا یک گل صورتی‌ست! آنجا چه باید باشد؟ فهمیدم: یک گل رز نقره‌ای- و حالا غنچه‌ها باز می‌شوند و دامن می‌گسترند، از کنار برج‌ها بسرعت بالا می‌روند بسوی همسایگان‌شان دست دراز می‌کنند و پرچینی از شعله‌های رنگین می‌سازند. به این می‌ماند که باغی روشن را تماشا کنیم. باغی که رویش نهاله‌های چندین هزار برابر شتاب گرفته. باغی که نهاله‌هایش غنچه می‌دهند، غنچه‌ها می‌شکنند و بوته‌ها با رشدی فزاینده بسزودی راه عبور را سد می‌کنند. باغی از هیولاهای متراکم در هم پیچیده که با درخشش خود با دیگر باغهای افسانه‌ای و شاخه‌های در همی که اطراف قصر زیبای خفته روئیدند کوس برابری می‌زند.

اما در اینجا از زیبایی که در اندرون خفته باشد خبری نیست. تنها جبرئیل فرشته است که در دنیایی از آتش گام می‌زند. در حال استریت خانه‌هایی می‌بیند که از آتش ساخته شده‌اند با دیوارهای آتشین و شعله‌هایی که چون پرده آنسوی پنجره‌ها آویخته‌اند. و مردان و زنان با پوست آتشین یا پوشیده از آتش گام می‌زنند، می‌دوند. خیابان از گرما سرخ است، مذاپ، رودی است به سرخی خون- همه و همه چیز شعله‌ور است و او با مسرت شیپور می‌زند- خواستشان را برآورده می‌کند- موها و دندانه‌های شهروندان سرخ

است و دود می‌کند، شیشه‌ها می‌سوزند و پرندگان با بالهای شعله‌ور در بالای سر پرواز می‌کنند.

حریف سخت نزدیک است. مغناطیس است، چشم گرداب است، مرکز مقاومت ناپذیر دایره سیاه است. نیروی جاذبه‌اش افقی می‌سازد که نه جبرئیل و نه نور قادر به فرار از آن نیست. حریف صدا می‌زند: از این طرف، من اینجا هستم. و در اینجا قصری نیست. یک کافه است که اطاقهای طبقه بالایش را اجاره می‌دهند. بجای شاهزده خانم خفته هم زنی غمگین بحال خفگی از دود بی‌هوش افتاده و در کنارش روی زمین، پهلوی تخت شوهرش، حاجی و معلم سابق، صفیان نیز بی‌هوش نقش بسته است. در حالیکه در جاهای دیگر شاندار که آتش گرفته آدمهای بی‌چهره کنار پنجره‌ها ایستاده‌اند و بوضع اسفناکی با تکان دادن دست کمک می‌طلبند. آخر نمی‌توانند فریاد بکشند (آنها که دهان ندارند).

حریف: دارد شیپور می‌زند!

آهان، خودش است که مقابل آتش کافه شاندار ایستاده.

عزرائیل ناخوانده روی دست فرشته می‌برد.

حتی ملک مقرب هم می‌تواند به کشف و شهود نائل شود. وقتی نگاه جبرئیل در لحظه‌ای فرار به نگاه صلبدین می‌افتد. در یک آن زودگذر و بی‌انتهای حجاب از برابر دیدگانش فرو می‌افتد. خودش را می‌بیند که همراه جمجا در بریک هال فیلدز قدم می‌زند، گمگشته در یک راه‌پوئی خصوصی‌ترین اسرار عشق‌ورزی‌اش را با اله لویا کن فاش می‌گوید. همان اسراری که بعداً آن پست فطرت‌ها با صداهای متعدد از تلفن زمزمه می‌کردند. اما اینک جبرئیل قابلیت یگانگی حریف را کشف می‌کند، همان حریفی که می‌تواند صدایش را از ته حلق هم بیرون بدهد، همان که توهین می‌کرد. اما خجول هم بود، اصرار هم می‌کرد: همان که خاله زنک هم بود. بله! و شعر هم می‌گفت. و اینک جبرئیل فرشته برای نخستین بار پی می‌برد که دشمنی برای استتار

به شکل چمچا در نیامده و هیچ نیروی ماوراءالطبیعه یا حلول یکی از ساکنان جهنم در کالبد او نیز در کار نیست. خلاصه این پلیدی خارج خود صلدین وجود ندارد، بلکه از یکی از گوشه‌های سرشت او بیرون شده و خود را چون سرطان در تمامی ذهن او پراکنده، همه نیکی‌ها را در روح او به نابودی کشانده و همه این کارها را با حيله‌گری و پنهانکاری به انجام رسانده بطوریکه بعضی اوقات ظاهراً عقب‌نشینی می‌کرده در حالیکه با استفاده از این ظاهر با موزیگری بر رشد پلید خود ادامه می‌داده و اکنون تردیدی نیست که تمام وجودش را فرا گرفته. حالا دیگر چیزی از صلدین باقی نمانده جز آتش تیره پلیدی که در روحش زبانه می‌کشد و چنان او را ذره ذره آب می‌کند که آتش چند رنگ این شهر نعره‌کش را می‌بلعد. حقیقتاً این شعله‌های پلید، وحشت‌انگیز و نفرین شده‌اند و ابداً به شعله‌های زیبای یک آتش معمولی شباهتی ندارند.

اینک آتش به شکل هلال به آسمان زبانه می‌کشد: صلدین چمچا که همان «سپونو دوست قدیمی» باشد آنسوی در کافه شاندار ناپدید می‌شود. این همان سوراخ سیاهی‌ست که افق در اطرافش به انتها می‌رسد، امکان دیگری وجود ندارد، دنیا کوچک می‌شود تا به این نقطه یگانه و مقاومت ناپذیر ختم گردد. جبرئیل به شدت در شیپور می‌دمد و از در باز کافه وارد می‌شود.

\* \* \*

ساختمانی که شورای روابط عمومی بریک هال را در خود جای داده بود هیولای یک طبقه‌ای بود با روکار آجر قرمز رو به بنفش و پنجره‌های ضد گلوله. چیزی شبیه به پناهگاه که در سالهای شصت جالب بنظر می‌رسید و در همان دوران ساخته شده بود.

ورود به آن هم آسان نبود. در بوسیله اترفون رو به راهروی باریکی باز می‌شد که کنار ساختمان امتداد می‌یافت تا به در دیگری می‌رسید. این در که همیشه قفل بود به آژیر مخصوص دزدگیر مجهز شده بود.

بعداً معلوم شد که این آژیر را خاموش کرده بودند. احتمالاً کار همان زن و مردی بوده که کلید اصلی را در اختیار داشتند. مقامات رسمی اشاره کردند که این دو نفر به قصد خرابکاری وارد ساختمان شده بودند. زن همدست مرد خرابکار که در اثر آتش‌سوزی خفه شده از کارکنان خود دفتر روابط عمومی بوده است. علت خیانت روشن نبود و چون همه تبه‌کاران در آتش سوخته بودند تصور نمی‌رفت هرگز روشن شود. بهر صورت تنها توضیحی که می‌شود داد «رسیدن به مقاصد فردی بود.»

واقعه اسف‌انگیز بود. زن مقتول ماههای آخر حاملگی را می‌گذراند. بنظر بازرس استفن کنیچ که گزارش وقایع را تهیه کرده بود «رابطه‌ی» میان آتش‌سوزی ساختمان شورای روابط عمومی و کافه شاندار محل زیست دومین خرابکار مردی که اینک مرده بود- موجود بوده. احتمالاً خرابکار اصلی و مسئول آتش‌سوزی همان مرد بوده و زن که معشوقه‌اش بوده و در عین حال همچنان در منزل همسرش می‌زیسته آلت دست قرار گرفته. البته انگیزه سیاسی را هم نمی‌شد نادیده گرفت. هر دو طرف بر داشتن عقاید افراطی مشهور بودند. اما وضع گروههای چپ افراطی که با آنها در ارتباط بودند بقدری آشفته بود که از انگیزه واقعی‌شان نمی‌شد سر درآورد. این امکان هم وجود داشت که هر دو جنایت بدست همان مرد، اما با انگیزه‌های متفاوت صورت گرفته باشند. احتمالاً او جانی مزدوری بوده که از سوی مالکین کافه شاندار- که در آتش‌سوزی جان خود را از دست داده بودند- اجیر شده بود. آنها می‌خواستند بعد از آتش‌سوزی از شرکت بیمه خسارت بگیرند. احتمالاً مرد شورای روابط عمومی را هم برای ارضاء حس انتقامجویی معشوقه‌اش به آتش کشیده بود.

در این که آتش‌سوزی شورای روابط عمومی عمداً صورت گرفته تردیدی نبود. مقدار زیادی نفت روی میزها، کاغذها و پروژها ریخته بود. بازرس کینچ خطاب به روزنامه‌نگاران که تند تند می‌نوشتند گفت «خیلی‌ها متوجه نیستند آتش نفت چقدر زود سرایت می‌کند.» جسد دو خرابکار چنان سوخته بود که پلیس برای شناسایی به سوابق دندانپزشکی متوسل شده بود. بازرس ادامه داد، تنها چیزی که می‌دانیم اینست که هر دو در دفتر فتوکپی بودند. پایان.

باز هم هست.

چند تا سؤال دارم. مثلاً دربارهٔ یک مرسدس استیشن آبی رنگ که ابتدا کامیون والکوت رابر و بعداً اتومبیل ام جی پملا چمچا را تعقیب می‌کرد. دربارهٔ مردانی که ماسک‌های عجیب و غریب به چهره داشتند و بعد از پیاده شدن از مرسدس، در حالیکه پملا قفل در ورودی را باز می‌کرد بزور داخل شدند. دربارهٔ آنچه در دفاتر این ساختمان گذشت. چون هرچه باشد چشم انسان نمی‌تواند از ورای آجر قرمز و شیشهٔ ضدگلوله به درون نفوذ کند. و بالاخره دربارهٔ مفقود شدن کیف پلاستیکی قرمز و مدارکی که در آن بود.

بازرس کینچ، حاضرید جواب بدهید؟

نه. او رفته است و پاسخی برای سؤالات من ندارد.

\* \* \*

اینجا آقای صلدین چمچا را می‌بینیم که در پالتوی پشم شتر، یقهٔ ابریشمی‌اش مثل این پاندازه‌های نازل در خیابان‌های استریت می‌دود. همان آقا چمچا هول‌انگیز که شب را خدمت الی لویا کُن بخت برگشته گذرانده و ذره‌ای پشیمانی به دل راه نداده. اتللو

دربارهٔ ایگو گفته بود «به پاهایش می‌نگرم. اما آن که افسانه است»<sup>۱</sup>. چمچا هم دیگر شخصیتی افسانه‌ای نیست. انسان بودنش از آنچه که برای توجیه اعمالش برزبان می‌آورد نمودار می‌شود. او هرچه را که نیست و نمی‌تواند باشد نابود کرده است. او انتقام خود را جسته و پاسخ خیانت را با خیانت داده و برای رسیدن به هدف از ضعف دشمنی سود جسته و به پاشنهٔ آشیل او ضربه وارد آورده. و در این کار ارضاعی ویژه نهفته است. اما با وجود همهٔ اینها آقا چمچا در این جا در حال دیدن است. جهان پر از خشم و رویداد اما همه چیز در تعادل است. ساختمانی می‌سوزد و قلب او سخت می‌طپد. بومبا، دومبا، بومبام دادوم.

اینک کافه شاندار را می‌بیند که شعله می‌کشد ناگهان می‌ایستد. چیزی در سینه‌اش می‌گیرد بادومبا. درد در دست چپش می‌پیچد. توجه نمی‌کند. در حالیکه به حریق خیره مانده ناگهان جبرئیل فرشته را می‌بیند.

فوراً برمی‌گردد داخل کافه می‌دود.

آقا چمچا پلید فریاد می‌زند میشال! هندا! طبقهٔ هم‌کف هنوز آتش نگرفته. در رو به پله‌ها را باز می‌کند، بادی سوزان و بد بود به عقب می‌راندش. با خود می‌گوید نفس ازدهاست. طبقهٔ بالا آتش گرفته، شعله‌ها تا سقف می‌رسند و هیچ راهی برای ورود باقی نیست.

صلدین چمچا فریاد می‌زند «کسی آنجا نیست» اما ازدها بلندتر از او نعره می‌کشد. چیزی نامرئی به سینه‌اش مشت می‌کوبد. عقب عقب می‌رود به وسط میزهای کافه می‌رسد. قلبش به درون سینه می‌کوبد دوم. بیا این را هم بگیر. اینهم یکی دیگر. بالای سرش صدایی می‌شنود، گویی میلیونها موش می‌دوند، حیوانات موهوم پنجه‌داری که روح یک نوازندهٔ نی را پی می‌گرفتند به بالا می‌نگرد. سقف دستخوش حریق است قادر به ایستادن نیست. همانطور که به بالا می‌نگرد بخشی از سقف کنده می‌شود. یکی

---

<sup>۱</sup> - عوام بر این باورند که اجنه و شیاطین سُم دارند.

از تیرهای آتشین سقف را می‌بیند که بسویش در حرکت است. با ژستی ضعیف بازوهایش را حائل می‌کند.

تیر هر دو بازویش را می‌شکند و او را بر زمین می‌دوزد. سینه‌اش پر درد است. نفس کشیدن ساده نیست. یارای تکلم نیز ندارد. از آنهمه صداهای مرد هزار آوا حتی یکی باقی نیست.

جبرئیل فرشته در حالیکه عزرائیل را در دست دارد وارد کافه شاندار می‌شود.

\* \* \*

بُرد کدام حالت را برای انسان به ارمغان می‌آورد؟

وقتی سرنوشت دشمن بدست می‌افتد چه می‌کنی؟ سازش تنها ضعف را اغوا می‌کند، حال آنکه چنین فرصتی در خور آزمایش اقیواست.

جبرئیل خطاب به مردی که بر زمین افتاده می‌گوید «سپونو. خوب سر من کلاه گذاشتی. حقاً که از او باشی.» و چمچا از نگاه جبرئیل پی می‌برد که نمی‌تواند واقعیت را انکار کند. «چکار» اندکی مکث می‌کند و باز می‌گوید «با من چکار می‌خواهی بکنی؟» اینک اخگرها در اطرافشان فرو می‌ریزند: بارانی طلایی و سوزان است. جبرئیل می‌پرسد «چرا این کار را کردی» و بعد با حرکت دست به بیهودگی سؤالش اشاره می‌کند «پرسش احمقانه‌ای بود. مثل اینست که پرسم چه شد بسرت زد و وارد اینجا شدی. بسیار کار احمقانه‌ای بود. آدم همین است دیگه. نه سپونو؟ حرامزده‌ها همه خل وضعند.»

اینک شعله‌ها در حوضچه‌های اطرافشان می‌رقصند. بزودی به محاصره درمی‌آیند و در جزیره موقت خود در آن در پای مرگ می‌خکوب می‌شوند و به سینه چمچا بار دیگر

ضربه می‌خورد بطوریکه از جا می‌جهد. حالا سه عامل بسوی مرگ می‌کشاندش: آتش، ناراحتی قلبی و جبرئیل. سخت می‌کوشد تا چیزی بگوید اما نمی‌تواند. سرانجام بریده بریده می‌گوید من و به به‌اش را. ببخشید رم‌کن، رحم‌کن. میزهای کافه می‌سوزند. تیرهای دیگری از سقف فرو می‌ریزند. جبرئیل که انگار در عالم بی‌خودی فرو رفته تکرار می‌کند «مرده شور این دیوانه بازی را ببرند.» آیا ممکن است بدی هرگز به تمامیت نرسد و پیروزی آن هرچند شگفت‌انگیز، تمام و کمال نباشد؟

مثلاً به این مردی که نقش زمین است نگاه کنید. بی‌آنکه ذره‌ای پشیمانی بدل راه دهد می‌خواست ذهن انسان دیگری را پریشان کند و برای رسیدن به هدفش زنی بی‌گناه را ملعبه قرار داده بود. و تازه این کار هم تا اندازه‌ای بخاطر تمایل برآورده ناشدنی‌اش نسبت به الی‌کن بود که به اشتیاقات دیدزن‌های حرفه‌ای می‌ماند. آنوقت همین مرد بی‌هیچگونه دودلی با حرکتی دیوانه‌وار جان خود را برای نجات دوستانش به خطر افکنده بود.

مفهوم این چه می‌تواند باشد؟

آتش بدور آن دو حلقه زده و دود فضا را آکنده. تا چند لحظه دیگر هر دو از پا درمی‌آیند. انگار وضعیت پیش رویمان از آنکه در بالا گفتیم بیشتر فوریت دارد.

فرشته آخر چه خواهد کرد؟

اما آیا چاره‌ای هم دارد؟

جبرئیل ترمپت را به کناری می‌اندازد، صلدین را از زیر تیر بیرون می‌کشد و از زمین بلند می‌کند. چمچا که دنده‌ها و بازوانش شکسته می‌نالد. به سبک دُمزدی هنگامی که زبانش را بریده بودند می‌گوید «دره» -حالا خیلی دیر است- شعله کوچکی به لبه پالتویش می‌گیرد. دود سیاه بدبویی تمامی فضا را پر می‌کند، تا پشت چشمانش می‌رود، گوشه‌هایش را کر می‌کند و بینی و شش‌هایش را می‌بندد- اکنون جبرئیل



فرشته آرام باز می‌دمد. بازدمی طولانی و بی‌وقفه که مدت زمانی فوق تصور به طول می‌انجامد. همین که آنرا بسوی در می‌دمد این بازدم، دود و آتش را مانند کارد می‌درد و پیش می‌رود- و صلبدین چمچا نفس زنان و نیمه‌جان در حالیکه انگار الاغی درون سینه‌اش لگد می‌اندازد می‌بیند- اما بعدها یقین ندارد درست دیده باشد- که آتش چون دریای سرخ در برابرشان دو نیمه می‌شود و دود تبسم می‌شود. پنداری پرده یا چادر است، تا اینکه پیش پایشان راهی تا کنار در باز می‌شود. در این هنگام جبرئیل فرشته بسرعت گام پیش می‌نهد و صلبدین را بروی دست از این راه بخشایش بسوی شبی که از دشمنی و ستیز گرم است پیش می‌برد و این پیروزی، هرچند کوچک، نشان از عشق دارد.

\* \* \*

نتیجه:

هنگامیکه از کافه شاندار بیرون می‌آیند، میشال صفیان را می‌بیند که در کنار حنیف ایستاده و برای از دست رفتگانش می‌گرید. اینک نوبت جبرئیل است که نقش زمین شود: در حالیکه همچنان صلبدین را حمل می‌کند پیش پای میشال از حال می‌رود. بعد میشال و حنیف همراه دو مرد بیهوش درون آمبولانس بسوی بیمارستان می‌روند. در حالیکه چمچا ماسک اکسیژن به صورت دارد، جبرئیل که از خستگی از پا درآمده در خواب سخن می‌گوید، جمله‌هایی هذیانی درباره شیپور جادویی و آتش که چون موسیقی بازدمیده بود. و میشال که به جلد شیطان رفتن چمچا را از یاد نبرده و رویدادهای غریب را امکان‌پذیر می‌داند می‌گوید «فکر می‌کنی-؟» اما حنیف سفت و سخت پاسخ می‌دهد «امکان ندارد. این جبرئیل فرشته هنرپیشه است. مگر شناختی‌ش؟»